

در کارها بر خدا توکل کن و همین بس که خداوند  
حافظ و مدافع انسان باشد.  
آیه ی ۳- سوره احزاب

## خدا از «شاه جهان» بزرگ تراست.

«شاه جهان» سوار بر اسب اصیلش چندبار  
دور میدان چرخید و رو به مردم گفت: «امروز روز  
بزرگی است. روز مسابقه ی تیراندازی. از همه ولایات،  
بهترین تیراندازان به این مسابقه آمده‌اند تا هنر و مهارتشان  
را به نمایش بگذارند.»

جمعیت هلله کشید. شاه جهان دستش را بالا برد تا مردم  
ساکت شوند و بعد ادامه داد: «من هم می‌خواهم در این مسابقه  
شرکت کنم و از داوران خواسته‌ام که هیچ فرقی میان من و  
دیگر شرکت کنندگان نگذارند و منصفانه قضاوت کنند.  
حالا این گوی و این میدان! مسابقه از همین آن  
آغاز می‌شود.»

پرچم‌ها برافراشته شدند و طبل‌ها  
به صدا در آمدند. تیراندازان سوار  
بر اسب‌هایشان صف کشیدند. هدف  
صفحه‌ای چوبی بود که بالای  
تیرکی نصب کرده بودند و  
تیراندازان باید سوار بر اسب  
می‌تاختند و به سمت آن تیر  
می‌انداختند. اولین سوارکار،  
خود شاه جهان بود. او مغرورانه  
دور میدان چرخید و تیرش را در  
چله کمان گذاشت و بعد به اسبش هی  
زد و به سمت هدف تاخت. اسب با  
شتاب می‌تاخت ولی شاه  
بدون اینکه کمرش خم  
شود یا بازویش بلرزد، کمانش را

به سمت هدف گرفت و تیر را رها کرد. تیر زوزه کشان  
هوا را شکافت و به نزدیکی مرکز هدف نشست. جمعیت با  
هیجان فریاد بلندی کشیدند. شاه جهان مغرورانه به میدان  
برگشت و به سواران دیگر گفت: «خوب! این از من! حالا  
نوبت هنر‌نمایی شماست. این یک مسابقه واقعی است و اگر  
از من بهتر تیراندازی می‌کنید، نباید بترسید. من دوست



دارم که این مسابقه

عادلانہ بر گزار شود. «بعد به جایگاه رفت تا مسابقه را نگاه کند. نفر دوم سوار بر اسبش تاخت ولی تیرش به گوشه ی هدف خورد. شاه جهان تشویقش کرد و سکه‌ای به او داد و گفت: «عیب ندارد! با تمرین بیش تر، مهارتت هم بهتر می شود.»  
سوار کار دوم تعظیمی کرد و گفت: «اما هرچقدر سعی کنم، به پای شما نمی رسم. شما تیرانداز فوق العاده‌ای هستید!»  
نوبت سوار کار سوم بود اما تیرش خطا رفت. وقتی با خجالت به نزد شاه رفت، شاه دلداری‌اش داد و گفت: «چرا اینقدر ناراحتی؟ ممکن بود تیر من هم خطا برود.»

تمام سوار کاران تلاششان را کردند ولی هیچکدام نتوانستند نزدیک تر از شاه به هدف بزنند. وقتی نفر آخر هم تیرش به تیرک خورد، چشم‌های شاه جهان از خوشحالی درخشید و به وزیر که کنارش نشسته بود، گفت: «هیچ کس نمی تواند مرا شکست دهد. خودم به خودم باید جایزه بدهم»  
یکدفعه در گوشه میدان؛ همه‌های بلند شد. شاه داروغه را صدا کرد و پرسید: «چه خبر شده؟»

داروغه تعظیم کرد و گفت: «قربان! مردم دور بهادر نجار جمع شده‌اند و از او می خواهند در مسابقه شرکت کند. می گویند هیچ وقت تیرش خطا نمی رود.»  
شاه از داروغه خواست تا بهادر نجار را بیاورد. وقتی بهادر آمد، شاه گفت: «شنیده‌ام تیرانداز ماهری هستی. پس چرا در مسابقه شرکت نمی کنی؟ از شکست می ترسی؟»

بهادر سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی ترسم ولی پدرم از من خواسته که در مسابقه شرکت نکنم و من هم نمی خواهم او را ناراحت کنم.»  
شاه با تعجب گفت: «چه خواسته ی عجیبی! خیلی خوب! به خواسته پدرت عمل کن و در مسابقه شرکت نکن ولی من به تو دستور می دهم که در پایان این مسابقه، برای ما هنرنمایی کنی و سوار بر اسب، به هدف تیراندازی کنی!»

بهادر که خیلی دلش می خواست مهارتش را نشان دهد، این بهانه را پذیرفت و سوار بر اسب شد. یک دور آهسته دور میدان چرخید بعد کم کم سرعت اسبش را زیاد کرد و وقتی سرعت اسب زیاد شد، تیری را که به پر عقاب آراسته شده

بود در چله گذاشت و به سمت هدف تاخت. سرعت اسب بیش تر و بیش تر می شد. شاه به وزیر گفت: «با چنین سرعتی؛ تیر به هدف که هیچ به یک فیل نشسته هم نمی خورد. من...» اما هنوز سخنش تمام نشده بود که بهادر تیر را رها کرد و تیر درست در مرکز هدف نشست. مردم فریاد کشیدند و بهادر در حالی که کمانش را بالای سرش گرفته بود، از میان جمعیت گذشت و جلوی جایگاه از اسبش به پایین پرید. اما شاه جهان توان حرف زدن نداشت. بالاخره وقتی وزیر آهسته زمزمه‌ای زیر گوشش کرد، به زور لبخند زد و به بهادر آفرین گفت.  
آن شب در قصر غوغا به پا بود. شاه هرچه به دستش می رسید، می شکست و به بهادر بد و بیراه می گفت. وزیر سعی می کرد او را آرام کند ولی شاه آرام نمی شد. وزیر گفت: «اما سرور من! خودتان همه را تشویق به تیراندازی کردید و خواستید که نترسند.»



کند ولی نوکران شاه

او را از قصر بیرون انداختند. به هر زحمتی بود، خودش را به خانه رساند و تا پدرش را دید، به گریه افتاد و تمام ماجرا را تعریف کرد. پدرش آه بلندی کشید و کاسه آبی به دستش داد و گفت: «آرام باش! خدا از شاه جهان بزرگ‌تر است.» بهادر با ناراحتی گفت: «همه اینها بهانه است تا مرا تنبیه کند. کاش به نصیحتت گوش می‌دادم.»

پدر بهادر دستی به موهای فرزندش کشید و گفت: «الآن وقت از دست دادن ایمان نیست. جز خدا که پناهی نداری! پس از او کمک بخواه!»

بهادر با گریه گفت: «آخر خدا چکار می‌تواند بکند؟ دل شاه را نرم کند یا مرا غیب کند؟» اگر چه بهادر به سخنان پدرش ایمان داشت اما ترسی که به جاننش افتاده بود، خواب و خوراک را از او گرفته بود. چندبار تصمیم گرفت که به دیدن شاه برود و التماس کند. اما هر بار وقتی یاد نگاه غضبناک شاه می‌افتاد، پشیمان می‌شد. تنها چیزی که آرامش می‌کرد؛ دیدن پدرش بود که برسجاده‌اش نشسته بود و دعا می‌کرد. بالاخره دوروز گذشت و صبح روز سوم، سپیده زده؛ صدای در بلند شد. بهادر وحشت زده گفت: «مأموران شاه هستند. آمده‌اند مرا ببرند.»

پدرش گفت: «نترس! من همه‌ی دوستانمان را از خواسته و نیت شاه خبردار کرده‌ام. اگر شاه بفهمد که مردم ماجرا را شنیده‌اند، جرأت نمی‌کند صدمه‌ای به تو بزند.» بهادر پدرش را در

شاه فریاد می‌زد: «حالا من یک

حرفی زد! آن مردک گستاخ! چطور جرأت کرد که از من که شاه او هستم؛ بهتر تیراندازی کند؟ حالا باید منتظر انتقام سخت من باشد!»

روز بعد، سربازان شاه به دنبال بهادر نجار رفتند و به زور او را نزد شاه بردند. بهادر که تازه فهمیده بود چه بلایی دارد سرش می‌آید؛ جلوی شاه زانو زد و گفت: «قربان به خاطر دیروز، مرا ببخشید. اتفاقی تیر به هدف خورد.» شاه گفت: «نترس! من کاری به اتفاقات دیروز ندارم. می‌خواهم کاری برایم انجام دهی.»

بهادر نفس راحتی کشید و گفت: «امر بفرمایید.» شاه پوزخندی زد و گفت: «چند روز دیگر تولد شاه همسایه است و من باید هدیه‌ای بی‌نظیر برای او ببرم که باعث سربلندی من و مردمم شود. شنیده‌ام که تو نجار بی‌نظیری هستی! از تو می‌خواهم که از هسته‌های خرما الوار تهیه کنی و یک کشتی زیبا و بی‌نظیر بسازی.»

بهادر آب دهانش را قورت داد و گفت: «شوخی می‌کنید قربان؟!» شاه با خشم از جایش بلند شد و فریاد زد: «چطور جرأت می‌کنی اینطوری با من حرف بزنی؟ یعنی من؛ شاه این مملکت؛ با یک نجار بی‌قابلیت شوخی دارم!»

بهادر ناله‌ای کرد و گفت: «خودتان هم می‌دانید که این خواسته‌ی شما نشدنی است!» شاه جهان با خشم گفت: «عجب! پس چطوری می‌توانی مثل باد بتازی و به وسط هدفی که خیلی دورتر از توست بزنی؟! وقتی چنین کار غیرممکنی را می‌توانی انجام دهی، می‌توانی از هسته‌های خرما هم کشتی بسازی! من هیچ بهانه‌ای را قبول نمی‌کنم. اگر تا دو روز دیگر کشتی آماده نباشد، به جرم سرافکنده کردن کشورت، سرت را از دست می‌دهی.» بهادر خواست بازهم التماس

آغوش کشید و گفت:

«پدر خوبم! می‌دانی که این کارها فقط چند روز  
مرگ مرا عقب می‌اندازد و شاه باز هم بهانه دیگری پیدا  
می‌کند.»

دوباره صدای در؛ محکم‌تر از قبل بلند شد. پدر بهادر  
پیشانی پسرش را بوسید و گفت: «به خدا تو کل کن!» و  
بعد پشت در رفت و پرسید: «کیست؟»

صدای خشنی گفت: «باز کن! داروغه هستم.»  
پدر آهسته در را باز کرد. داروغه گفت: «تو پدر  
بهادر نجار هستی؟ ما دنبال پسر ت آمده‌ایم.»  
پدر بهادر آه بلندی کشید و گفت: «با پسر  
من چکار دارید؟»

یکدفعه بهادر خیلی محکم جلو آمد و  
گفت: «من حاضرم. بهتر است برویم و شاه را  
بیش تر از این منتظر نگذاریم! شنیده بودم شاه  
تا ظهر می‌خوابد ولی انگار شوق دیدار من؛ او را  
سحرخیز کرده است!»

داروغه با تعجب گفت: «منظورت چیست؟  
وزیر ما را دنبال تو فرستاده.»  
بهادر با حیرت پرسید: «وزیر؟ جناب وزیر با  
من چکار دارد؟»

داروغه گفت: «معلوم است که خبر نداری!  
دیشب شاه مرد. جناب وزیر هم مرا فرستاده تا  
به تو سفارش ساخت تابوتی مجلل و در شأن  
شاه را بدهم.»

بهادر یکدفعه روی زمین زانو زد و با صدای  
بلند فریاد کشید: «مرد! شاه مرد!»

پدر بهادر با چشم گریان او را  
در آغوش کشید و گفت: «خدایا  
شکرت! خدایا شکرت! دیدی پسرم!  
گفتم که خدا از شاه جهان بزرگ‌تر  
است!»

